



موسیقی در من جوانه می‌زد

• محمد فرمانیان

آهنگساز پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه

خبر آمدنش در دانشگاه پیچیده بود. بین دانشجویان ادبیات و هنر ولوله افتاده بود. در هر جمعی فقط حرف این بود که استاد شمس لنگرودی می‌آید. همه منتظر و چشم به‌راه بودند. اما در من غوغایی برپا بود. دوست داشتم مردی را که ده سال از عمرش را به تحقیق و نوشتن تاریخ تحلیلی شعر نو پرداخته باشیم. می‌خواستیم به صبر و استقامت او آفرین بگوییم. ناگفته نماند کنجکاو بودم تا ببینم آیا چهره‌ی او هم مانند اشعارش عاشقانه و صبور است یا نه؟ آمد. آرام و بی‌حاشیه. دانشجویان عاشق کلاس‌هایش بودند و من منتظر فرصت آشنایی نزدیک که آن‌هم به لطف دوستی خیلی زود میسر شد.

انگار دیروز بود که پا به دفتر کارش گذاشتم، صمیمی و گرم مرا پذیرفت. این شد باب آشنایی و دوستی، و ریشه‌ی مهر او در دل من جوانه زد، وقتی که شمس لنگرودی از من خواست تا برای اشعارش موسیقی انتخابی بگذارم با خوشحالی پذیرفتم و از او دعوت کردم که برای ضبط صدا به منزل من بیاید. او با عاشق‌ترین عاشقانه‌ها آمد، با پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه.

با صدای شمس لنگرودی عشق در تار و پود جان من و در فضای خانه‌ام پیچید، و این لحظه‌ی شروع پنجاه و سه ملودی عاشقانه شد. خواستم همان‌طور که او می‌خواست از موسیقی‌های انتخابی بر اشعارش بگذارم اما هر لحظه بیشتر حس می‌کردم که چیزی در این میان کم است. صدای شمس نفس زندگی بود و اشعارش آیه‌های زمینی؛ نه نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم، پس شروع به ساختن موسیقی کردم. او می‌گفت و ترنم موسیقی در من جوانه می‌زد و من همراه او می‌نواختم:

«به من ۲۴ ساعت کامل ببخش، روز یخ زده‌ام را در گرمای تنت آب کن، جرعه جرعه در گلوی این پرنده‌ی بسمل بریز» و من بسمل گویمان می‌نواختم. وقتی به او گفتم که می‌خواهم برای اشعارتان موسیقی بسازم با شوخ‌طبعی دلنشینش گفت «بساز آقا، بساز که منتظریم.»



و موسیقی جان گرفت. گاهی امواج موسیقی که بر اساس پنجاه و سه ترانه جان می‌گرفت مرا تا بی‌کران می‌برد و من غافل از خود سراپا نُت می‌شدم. صدای شمس هر لحظه در وجودم طنین می‌انداخت و من سرشار از ایده‌های نو می‌شدم. گاهی حس می‌کردم پشت سر من ایستاده و در گوشم می‌خواند که: «تکرار کن، هرآن‌چه که درد می‌کشی، هر آن‌چه که خون می‌افشانی، هرآن‌چه که بارورت می‌کند.»

می‌دیدم که این من نیستم که موسیقی می‌سازم، این موسیقی نوایی بود که در اشعار جاری بود. من کشفش می‌کردم و بر دفتر نُتِ من می‌نشست. روح من چون صیادی این آهوی گریزیای نوا را به بند می‌کشید.

هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم روزی را که شمس به من تلفن کرد و گفت می‌خواهم شعری برایت بخوانم و تو اولین نفری هستی که می‌شنوی و من غرق در غرور به خود بالیدم. در ضمن کار، تماس‌ها و دیدارهای استاد شمس برای من سرشار از انرژی بود. در آن ۵ ماه که به ساخت بخش اول موسیقی پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه مشغول بودم، چه شب‌ها که تا صبح دیده بر هم نگذاشتم و با حس زیبای جوشش موسیقی در وجودم لحظه‌ها را گذراندم، گاه به خود می‌آدمم و می‌دیدم اشک‌هایم به روی ساز می‌ریزد و من غافل از خود می‌نواختم و می‌نواختم، و صدای جادویی شمس و اشعارش نوازشگر احساسم می‌شود؛ بهانه‌ای برای عشق.

فراموش نمی‌کنم یک‌بار ساعت ۱:۱۰ دقیقه‌ی نیمه شب سوزش شدیدی در معده‌ام احساس کردم، وقتی دقت کردم دیدم از صبح روز قبل چیزی نخورده‌ام، آن‌قدر در کار غرق شده بودم که گذر زمان را احساس نکرده بودم، به خودم گفتم تا صبح چیزی نمانده و دوباره مشغول به کار شدم، دم‌دمای صبح میان رؤیا و بیداری نجوایی در گوشم گفت: بخواب... بخواب... و صدای او بود.

این چنین پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه (۱) ساخته و به عاشقان شعر و ادبیات ایران زمین تقدیم شد. سه ماه از ساختن بخش اول موسیقی می‌گذشت که حس می‌کردم خلئی در زندگی‌م وجود دارد. من به اشعار شمس گره خورده بودم و اکنون بدون تماس با آن حس کمیبود می‌کردم و آن پس تصمیم به ساخت باقی اشعار پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه گرفتم.

و دنیای زیبای من دوباره شکل گرفت، کودک موسیقی در بطن روحم شروع به رشد کرد و زایش موسیقی روحم را زلال و پاک ساخت. این‌بار چون زائری پیر به معبد شعرش شتافتم و این‌بار پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه را (هم‌چنان که بود) در لامکان و لازمان ساختم. زیرا اشعارش متعلق به مکان خاص یا زمان خاص نبود و نیست.

طی ۹ ماه ساخت این اثر لحظه‌های فراموش نشدنی زندگی من شکل گرفت. با پایان بُردن موسیقی پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه ارتباط و دوستی من و شمس هم‌چنان ادامه یافت. و اکنون گاهی آن‌قدر دلتنگ او می‌شوم که فقط برهم نژدن خلوتش دلیلی برای جلوگیری از تماس و دیدار من از او می‌شود، و زمانی که فرصتی برای دیدار به‌دست می‌آید من مشتاق شنیدن اشعار او و دیدارش می‌شوم.

شمس عشق است. عشق. او را دوست می‌دارم با تمام وجود، به اندازه‌ی تک تک نت‌های وجودم. در پایان فقط می‌توان گفت «برای ستایش تو، همین کلمات روزمره کافیهست، همین که کجا می‌روی، دلتنگم، برای ستایش تو، همین گل و سنگ‌ریزه کافیهست، تا از تو بتی بسازم.»